

کارگاه داستان

Kargahdastan@hamshahrimg.ir
کازی از کارگاه داستان مجلات همشهری



قسمت ششم

ماجرای هیجان‌انگیز ترور

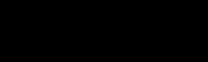
یک نامزد ریاست جمهوری در سال ۱۴۰۰

یک‌شب یک‌روز

آنچه گذشت:



به پلیس امنیت خبر می‌رسد که قرار است ظرف ۲۴ ساعت آینده، مستعان‌پور – کاندیدای ریاست‌جمهوری– ترور شود. پویان – افسر ارشد – مامور جلوگیری از ترور می‌شود. او می‌فهمد جاسوسی در بین نیروهای خودی هست و عملیاتش را مخفی نگه می‌دارد. پیروز یکی از مدیران پلیس امنیت دنبال پویان می‌رود. پویان از طریق اطلاعاتی که به دست آورده، زنی نیمه‌جان را پیدا می‌کند که هویتش ناشناس است.



پسری به نام شاهرخ و دوستش، عسل – دختر سروان پویان – دوست او، مرجان‌رامی‌دزدند. عسل و مرجان فرار می‌کنند اما موفق نمی‌شوند؛ عسل دوباره گرفتار می‌شود. مرجان تصادف می‌کند و به بیمارستان منتقل می‌شود. شاهرخ و سحر، عسل را به کامبیز – تبهکاری که مسوول این دزدی است– تحویل می‌دهند. اعظم – مادر عسل – و سیمین – مادر مرجان – خود را به بیمارستان می‌رسانند و می‌فهمند حال مرجان وخیم است.



مستعان‌پور – کاندیدای ریاست‌جمهوری – از طریق خبرنگاری به نام بلوری متوجه می‌شود برادرش در یک درگیری خیابانی با مریدی به نام مهدی درگیر شده و او را مضروب کرده. حامد با عصبانیت موضوع را انکار می‌کند و باعث مشکوک شدن مستعان‌پور می‌شود. او موضوع را با مشاورش، فرازی و مریدی به نام دادفر مطرح می‌کند و خواهان پیگیری می‌شود.

داستان «یک‌شب، یک‌روز» بر اساس سری اول سریال ۲۴، یکی از پر بیننده ترین سریال‌های تلویزیونی جهان در سال‌های اخیر نوشته شده است. داستان، ۲۴ قسمت دارد و در هر قسمت اتفاقاتی که در یک ساعت برای شخصیت‌های داستان می‌افتد روایت می‌شود.

همکاران این پروژه:

بازسازی داستان: شهره طباطبایی
نویسنده این قسمت: شیدا اعتماد
گرافیک: علی عطایی
عکس: رضا جلالی، بهنام موذن، آرزو بیات، مهدی زابلی، امین محمدی
بازیگران: ترانه برتینا، ترمه برتینا.



وقایعی که می‌خوانید از ساعت ۶ تا ۱۱امداد، آخرین روز تبلیغات انتخاباتی مستعان‌پور کاندیدای انتخابات سال ۱۴۰۰ اتفاق می‌افتد.

● **بیمارستان شهرک راه‌آهن، ساعت ۵ صبح**
اعظم پویان و سیمین پاشایی به جنب و جوش پزشکان دور تخت مرجان نگاه کردند. صدایی شبیه سوت از مانیتور شنیده شد و روی مانیتور فقط یک خط صاف باقی ماند. اعظم به پزشکی نگاه کرد که سرنگی را داخل سرم مرجان تزریق کرد و دیگری دستگاه شوک را آماده کرد. اعظم برگشت و به سیمین نگاه کرد. نمی‌دانست که باید چه بگوید. سیمین با دقت به اتاق خیره شده بود؛ آن قدر دقیق که اعظم تعجب کرد. سیمین متوجه نگاه اعظم شد و سرش را پایین انداخت و اشک‌هایش راه افتاد. قبل از اینکه اعظم چیزی بگوید تلفن همراهش زنگ زد. پویان پای تلفن از اعظم پرسید: «اعظم سلام، چه خبر؟!». اعظم پرسید: «کجایی علی؟».
-دارم می‌ام عزیزم. مرجان به هوش اومد؟
-نه. قلب مرجان و ایستاده. دکتر دارن سعی می‌کنن احیاش کنن.
-اعظم حواسشو جمع کن نذار هیچ آدم غریبه‌ای به مرجان نزدیک بشه فکر می‌کنم ممکنه بخوان بلاپی سرش بیارن.
اعظم به دور و برش نگاهی کرد و پرسید: «کسی می‌خواد این کارو بکنه؟».
پویان جواب داد: «وقتی رسیدم اونجا برات توضیح می‌دم. فعلا راجع به این موضوع به کسی چیزی نگو. من زود خودمو می‌رسونم.»

● **مخفیگاه کامبیز، ساعت ۵ و ۵ دقیقه**
مامورهای کامبیز شاهرخ را رها کردند و کنار رفتند. شاهرخ روی زمین مجاله افتاده و بی‌هوش بود. از گوشه دهانش خون می‌ریخت. عسل و سحر کنار هم ایستاده بودند و با وحشت به این صحنه نگاه می‌کردند. کامبیز به طرف شاهرخ راه افتاد. لگدی به او زد و گفت: «دب‌دین چه بلایی سر آدمایی می‌آد که به من دروغ می‌گن. هیچ وقت به من دروغ نگیں.»

کامبیز به سحر نگاهی کرد و گفت: «حالا دوستتو از روی زمین جمع کن و ببر توی اون کلبه. جلوی دست و پانیاشه» و رفت. با دور شدن کامبیز سحر کنار شاهرخ رفت و نبضش را گرفت. عسل نزدیک شد و پرسید: «چطوره؟». سحر جواب داد: «زنده‌اس.»

-ما باید از اینجا فرار کنیم.
-منظورت چیه که می‌گی ما؟ مایی در کار نیست.
-اینا به تو اعتماد ندارن. ببین چه بلایی سر دوستت آوردن فکر نمی‌کنم بذارن تو از اینجا بری. کارهایی که برای زنده موندن داریم ایینه که ما.
-خفه شو! اگتمت خفه شو.
عسل چند قدم عقب‌تر رفت و به اطرافش نگاه کرد. در نور کم‌رنگ سحر گاه دید که تمام اطراف پر از ماشین‌هایی با مردهای مسلح است که همه جا را زیر نظر دارند و با بی‌سیم‌هایشان مرتب با کامبیز در ارتباط هستند.

● **بیرون اداره پلیس امنیت**
سمیرا اطمینان جلوی در اداره ایستاده و منتظر پویان بود.

پرایدسباه‌نگی مستقیم به طرفش آمد و کنار خیابان ایستاد. پویان از ماشین پیاده شد و گفت: «هرسی که اومدی پایین. یه مورد دیگه هست که باید پیگیری کنی. من یه زن بی‌هوش توی این ماشین پیدا کردم. فرستادمش بیمارستان. می‌خوام بفهمی کیه و چه ربطی به مستعان‌پور داره.»

سمیرا اطمینان گفت: «شایدم هیچ ربطی به اون نداشته باشه. تو مطمئنی که این قضایا به ترور مربوطه؟».

پویان جواب داد: «همه این اتفاقا به هم مربوطه.»

یک هلی‌کوپتر با آرم پلیس امنیت به باند فرود در حیاط ساختمان نزدیک شد. سروان پویان به طرف هلی‌کوپتر رفت. اطمینان که به خاطر نزدیک شدن هلی‌کوپتر مجبور بود فریاد بزند تا پویان صدایش را بشنود، پرسید: «کجا می‌ری؟». پویان داد زد: «بیمارستان شهرک راه‌آهن. به کسی نگو.»

پویان سوار هلی‌کوپتر شد. تاهلی‌کوپتر از روی زمین بلندشد پنهانی به حیاط دوید و از اطمینان پرسید: «پویان به رع پیش برای هلی‌کوپتر تقاضا داده ولی مقصدشو مشخص نکرده. کجا داشت می‌رفت؟».

-اطمینان از روی ناچاری گفت: «داره دنبال یه سرخ می‌ره.»
-دوباره داره خلاف مقررات عمل می‌کنه. اول به یک مامور پلیس حمله کرد. بعد یه زندونی رو فراری داد. اصلا معلوم هست داره چی کار می‌کنه؟

-تو چرا هر جا می‌رم، دنبال من می‌آی؟

-تو عضو پلیس امنیت نیستی. همین که اینجا بی خودش خلاف قانونه. من باید مواظب کارهای تو باشم.

اطمینان با عصبانیت گفت: «کسی ازت نخواستسته مواظب من باشی» و داخل اداره برگشت.

● **سناد انتخاباتی مستعان‌پور، ساعت ۸ و ۵ دقیقه**
فرازی سجادماش را جمع کرد و نگاهی به مستعان‌پور کرد. مستعان‌پور هنوز نشسته بود و داشت ذکر می‌گفت. فرازی از نمازخانه بیرون آمد و به طرف اتاقش رفت. پشت در اتاق با دادفر سینه به سینه شد. فرازی با تعجب گفت: «چطور می‌توان محافظت شدی؟». دادفر پوزخندی زد و گفت: «هنم از دیدنت خوشحالم فرازی جان!».

-مستعان‌پور امروز خیلی کار داره. تو چرا بی‌خبر باشدی اومدی اینجا؟
-خود مستعان‌پور از من خواست که پیام اینجا.
-چرا؟ چطوره به من که مشاورشم چیزی در این مورد نگفته؟
-من نمی‌دونم.

مستعان‌پور از نمازخانه خارج شد و به طرف دادفر آمد. فرازی در اتاقش را باز کرد و داخل شد. دادفر به مستعان‌پور رو کرد و پرسید: «خوب چی شده؟ مگه قرار نبود من هر وقت اطلاعات گیر آوردم به تو خبر بدم؟».

مستعان‌پور جواب داد: «این قرار قبلی مون بود حالا من فهمیدم که برادرم یام دروغ گفته. ۷ساله که حامد به من دروغ گفته.»

چرا بلوری باید الان به قضیه این جوری رو علم کنه؟ بلوری تا حالا هیچ خبر دروغی پخش نکرده.

-یعنی تو حرفشو درباره حامد باور می‌کنی؟

-من دارم می‌گم برادر من توی این قضیه چاقو کشی درگیر بوده و تو



فرازی پرسید: چی شده؟
مستعان‌پور گفت: من جریان حامد رو می‌دونم. چرا این موضوع رو از من قايم کردی؟



پویان پرسید: رابطه تون با مرجان خوبه؟.
سیمین با عصبانیت گفت: «اون دختر منه.»



-نمی‌دونم.
-باید به من کمک کنی از اینجا فرار کنیم.

● **بیمارستان شهرک راه‌آهن، ساعت ۵ و ۵ دقیقه**
سروان پویان وارد بیمارستان شد. ماموری به او نزدیک شد و گزارش داد: «قاسم جدیدی هستم قربان؛ سرپرست حراست این بیمارستان». پویان با او دست داد و گفت: «ممنون که به این زودی افرادتون رو آماده کردین.»

-با کلاتری محملون هماهنگی کردیم. کنار همه درهای خروجی هم مامور گذاشتیم.

-خوبه اونامی‌دونن که نباید بذارن که کسی بیاد داخل یا بره بیرون؟

-فقط پرسنل خود بیمارستان می‌تونن داخل و خارج بشن. اوضاع کلماتحت کنترله.

پویان به طرف بخش ICU رفت و جلوی ورودی بخش همسرش اعظم را دید. اعظم همراه زنی دیگر روی صندلی‌های کنار راهرو نشسته بودند. پویان همسرش را صدا کرد. اعظم به طرف پویان آمد و گفت: «چه خوب شد اومدی. من خیلی نگرانم». پویان پرسید: «حال مرجان چطوره؟».

-تونستن احیاش کنن. فعلا بد نیست.

-می‌تونه حرف بزنه؟
-نه هنوز. چرا گفتی ممکنه جون مرجان تو خطر باشه؟

-یکی هست که نمی‌خواد اون با من حرف بزنه.
سیمین پاشایی –مادر مرجان– تلفن همراهش را به جیب مانتوش سرانند و به طرف اعظم و پویان آمد. اعظم لیخندی به سیمین زد و او را به همسرش معرفی کرد: «سیمین پاشایی، مادر مرجان». سیمین نگاهی به پویان کرد و گفت: «از آشنایی تون خوشحال شدم.»

پویان گفت: «به همجنین خوشحالم که حال دخترتون بهتره.»

-ممنون.
-وقتی که دخترتون به هوش بیاد، من باید ازش چند تا سؤال بپرسم.
-همین امشب؟ با این همه بلاپی که سرش اومده؟

-این آدمایی رو که امروز عسل و مرجان باهاشون بیرون رفتن می‌شناختین؟

سیمین آهی کشید و گفت: «نه، مرجان چیزی درباره‌شون نگفته بود.»

پویان پرسید: «رابطه تون با مرجان خوبه؟».

سیمین با عصبانیت گفت: «اون دختر منه.»

اعظم دخالت کرد و به پویان گفت: «علی، لطفا درست صحبت کن. چی کار داری می‌کنی؟».

پویان جواب داد: «می‌خوام بفهمم که دختر من کجاس.».

-سیمین از کجا بدونه؟

-اعظم دخالت نکن. چند تا سؤال کسی‌رو نمی‌کشه. هنوز هیچ خبری از عسل نیست.

سیمین هنوز عصبانی به نظر می‌رسید. اعظم رو به او کرد و گفت: «سیمین جان، اجازه می‌دی من یه دقیقه تنهایی با شوهرم حرف بزنم؟».

سیمین سرش را تکان داد. اعظم دست پویان را گرفت و به طرف انتهای راهرو کشید. با

۶۳

۲ مرد مسلح که جلوی در نگهبانی می‌دادند، با دیدن کامبیز در باز کردند. کامبیز عسل را هل داد داخل اتاق و در را بست



دور شدن آنها سیمین به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را بست. اعظم سرخ شده بود و ابروهایش به هم گره گزده بود. با دیدن عسل از جایش بلند شد. به پویان گفت: «هیچ معلوم هست داری چه کار می‌کنی؟ من اصلا نمی‌دونم که توی این پنج ساعت چه کار کردی ولی سیمین با من بوده.» پویان به اطراف نگاه کرد و جوابی نداد.

● **ستاد انتخاباتی مستعان پور، ساعت پنج و بیست دقیقه**

فرازی پشت میز خودش نشسته بود و داشت بروشورهای روی میز را زیر و رو می‌کرد. با وارد شدن مستعان پور سرش را بلند کرد و پرسید: «دادفر چه کار داشت؟» مستعان پور روی یک صندلی روبه‌روی او نشست و گفت: «من جریان حامد رو می‌خونم؛ می‌دونم که حامد رفت سراغ دادفر، برای اینکه موضوع چاقو‌کشی‌رو ماستمالی کنه.»

- سید، تو نباید همه دروغایی‌رو که این مرتیکه تحویلت می‌ده باور کنی.

-جدی؟ مطمئنی که دادفر داره دروغ می‌گه؟

فرازی چیزی نگفت. مستعان از این فرصت استفاده کرد و گفت: «می‌دوننی از چی ناراحتم؟ از اینکه تو این موضوع رو از من قایم کردی.»

فرازی گفت: «من می‌خواستم به‌ات بگم ولی دادفر گفت که موقعیت سیاسی تو خیلی لطمه می‌خوره.»

-همه چی رو ننذاز گردن دادفر؛ تو هم مقصری.

-من این کارو کردم به خاطر اینکه فکر کردم بهترین راه حله. من داشتم سعی می‌کردم مراقبت باشم.

-مراقب من یا مراقب موقعیت خودت؟ خیلی می‌خوای مشاور رئیس‌جمهور بشی نه؟

-خب منم به اندازه تو جاه‌طلبم. مگه تو برای همین نبود که منو به عنوان مشاور خودت انتخاب کردی؟

مستعان پور نگاهی به فرازی انداخت و گفت: «من تو رو به عنوان مشاور خودم انتخاب کردم چون به تو اعتماد داشتم؛ چون ۲۰ساله دوست منی، می‌خواستم تو این موقعیت همراه من باشی.»

فرازی من و منی کرد و گفت: «خب من هنوزم همراه تو هستم.»

-واقعا؟

-می‌خوای چه کار کنی؟ می‌خوای برادر خودتو بفرستی زندون؟ مستعان پور جوابی ندادو به فکر فرو رفت.

● **مخفیگاه کامبیز، ساعت پنج و نیم**

سحر و عسل، شاه‌رخ را روی تختی قدیمی داخل کلبه خواباندد. شاه‌رخ لای یکی از چشم‌هایش را باز کرد و ناله کرد. سحر نگاهی به شاه‌رخ کرد و گفت: «کاش می‌شد زمانو بر گردونیم عقب.»

عسل گفت: «کاش می‌شد. منو بگو هر روز خداسعی می‌کردم تا جایی که می‌شد از مادرم دور بشم. حالا فقط می‌خوام اینجا پیش من باشه.»
آمی کشید و اضافه کرد: «سحر، ما باید از اینجا بریم.»

اعظم در کلبه‌باز شد و کامبیز داخل شد. به شاه‌رخ نزدیک شد و صورتش را برانداز کرد. بعد به طرف دخترها چرخید و گفت: «عسل خانوم، تو باید با من بیای. تو هم مواظب باش که صدای دوستت در نیاد. اگه صداتو بشنوم، دستور می‌دم یا به تیر خلاصش کنن.»

کامبیز عسل را به طرف کلبه‌ای در همان نزدیکی برد. ۲ مرد مسلح که جلوی در نگهبانی می‌دادند، با دیدن کامبیز در را باز کردند.

کامبیز عسل را هل داد داخل اتاق و در را بست. پسر بچه ۴ ساله‌ای گوشه اتاق روی زمین کز کرده بود. با دیدن عسل از جایش بلند شد. به طرف عسل آمد و گفت: «بابایی تورو فرستاده آره؟ اومدی که منو ببری پیشش؟». عسل از دیدن بچه جا خورد. پسر ک به عسل نگاه می‌کرد و منتظر جوابش بود. عسل سرش را آرام تکان داد. پسرک لبخند زد و دست عسل را گرفت. عسل پرسید: «اسمت چیه؟» پسرک جواب‌داد: «مهران.»

● **بیمارستان شهرک راه‌آهن، ساعت پنج و سی و هفت دقیقه**
پویان از اعظم دور شد و شماره تلفن همراه سمیرا اطمینان را گرفت و منتظر ماند. وقتی اطمینان گوشی را برداشت، پویان گفت: «سلام. معلوم نشد اون زن زخمی کی بوده؟.»

اطمینان جواب داد: «نه،فقط فهمیدم بین ساعت ۱ تا ۱۲ زخمی شده.»

-درست همون وقتی که خبر تورو رو به مادان جالبه نه؟ چقدر مونده تا به هوش بیارنش؟

-دارن سعی شون رو می‌کنن.

-چرا این قدر طول کشید؟

-حالش خیلی بده. زنده موندش واقعا معجزه‌هاس.

-به کاظمی بگو این قضیه‌رو پیگیری کنه. بگو باهاشون تماس بگیره و بگه عجله کنن. دیگه اونجا

چه خبرایی هست؟

اعظم به طرف سیمین رفت و هردو کنار هم نشستند و آهسته شروع به صحبت کردند. اعظم گفت: «من به خاطر رفتار شوهرم ازت معذرت می‌خوام.» سیمین لبخندی به او زد و گفت: «شکالی نداره.امشب همه‌مون به خرده عصبی هستیم.»

اعظم گفت: «علی به کمی عصبی تره. باید بیخشی.»
پویان مکالمه‌اش را تمام کرد. به طرف اعظم آمد و او را صدا کرد. اعظم بلند شد. پویان اعظم را همراه خود به انتهای بخش برد. اعظم پرسید: «چرا این همه مامور اینجاست؟ کی می‌خواد به بلایی سر مرجان بیاره؟»

پویان آهسته گفت: «بین‌اعظم، امروز قراره به نفر مستعان پور رو تورو کنه. به خاطر همین بود که نصفه شب منو از اداره خواستن.»

اعظم پرسید: «خب اینجا چه ربطی به مرجان داره؟»

-مرجان همراه عسل بوده.

-دختر ما گم شده. اون وقت تو داری می‌گی گم شدنش به یه ترور مربوطه؟

-اونایی که پشت این قضیه هستن، حتما می‌دونستن که قراره محافظت از مستعان پور رو به عهده من بذارن.

-اون وقت این آدمای خطرناک عسل رو دزدیدن؟ وای... نه.

اعظم توان اطمینان روی پاهایش را نداشت. پویان دست‌های او را گرفت. او را به طرف نزدیک‌ترین صندلی برد و نشاندد. اعظم با صدای لرزان پرسید: «اوناز عسل چی می‌خوان؟ نمی‌شه به پلیس خبر بدیم؟»

پویان گفت: «نه‌نمی‌تونیم. این کارو بکنیم. اگه این کارو بکنیم، ممکنه بلایی سر عسل بیارن.»



پویان پای تلفن صدای مردی را شنید که گفت: اگه می‌خوای دوباره دخترتو ببینی هر کاری که می‌گم باید انجام بدی.

-از کجایم دونی که تا حالا بلایی سرش نیاوردن؟

-اوناعسل‌رو به یه دلیلی دزدیدن. دلایلش این نیست که بلایی سرش بیارن. به‌ات قول می‌دم اونو برش می‌گردونم.

● **اداره پلیس امنیت، ساعت پنج و چهل دقیقه**

سمیرا اطمینان به طرف میز کاظمی رفت. کاظمی به مانی‌تور خیره شده بود. اطمینان گفت: «پویان گفته باید به مساله پزشک قانونی و اون زنی که پیداش کردن، رسیدگی کنی.»

کاظمی بدون اینکه به اطمینان نگاه کنده، جواب داد: «من کار دارم.

دارم رمز این فلش‌رو باز می‌کنم. این فلش بهترین سرخموئه.»

-خب من نمی‌گم که فلش‌رو ول کنیم. من یکی از افراد تیم فنی‌ام رو خواستم که بیاد روش کار کنه. یه متخصص فنی به اسم سهیل.

-ولی اون که جزو نیروی پلیس امنیت نیست.

-برای امشب هست. بین پویان می‌خواد تو این موضوع رو پیگیری کنی. بذار برات کارهایی‌رو که تا حالا انجام شده، توضیح بدم.

● **ستاد انتخاباتی مستعان پور، همان وقت**

مستعان پور در اتاق تنها بود. تقه‌ای به در خورد و محمد دادخواه وارد اتاق شد. مستعان پور ایستاد و پا بردست داد. دادخواه روی یک صندلی نشست. مستعان پور هم نشست و گفت: «ببخشید صبح به این زودی بیدارت کردم. دیشب یه عالمه اتفاق افتاد. نمی‌خواستم تو رو درگیرش کنم.»
دادخواه جواب داد: «من معاون توام. وظیفم اینه که هر جریان همه چی باشم.»
-یه موضوع خصوصی بود.

-تو داری رئیس‌جمهور می‌شی. هیچی در باره تو دیگه خصوصی نیست. حالا برام تعریف کن موضوع چیه.

● **بیمارستان شهرک راه‌آهن، ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه**

پویان و اعظم به ICU برگشتند. سیمین از جایش بلند شد. کفش را برداشت و آماده رفتن شد. پویان پرسید: «کجا دارین می‌رین؟» سیمین جواب داد: «همین الان مر جان رو بردن بخش.»

-حالش چطوره؟

-دکترش گفت که هنوز گیجه‌ولی به هوش اومده.

-من به خاطر رفتارم معذرت می‌خوام.

-شکالی نداره، شما هم مثل من نگرانین.

تلفن همراه پویان زنگ‌زد. پویان عذر خواهی کردو از اعظم و سیمین فاصله گرفت. سمیرا اطمینان پای تلفن به پویان گفت: «دیگه دارن

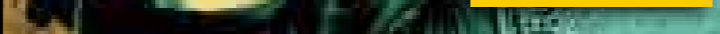
زنه رو به هوش میارن.» پویان پرسید: «کی؟»

-تا ۳-۲ دقیقه دیگه... به‌ات خبر می‌دم.

-منتظرم.

● **ستاد انتخاباتی مستعان پور**

محمد دادخواه همان‌طور که داشت قدم می‌زد شروع به صحبت کرد. مستعان پور از پشت میزش به او خیره شد. دادخواه گفت: «به محض اینکه بلوری این قضیه‌رو رو کنه، همه شروع می‌کنن درباره‌اش تحقیق کردن. بعدشم جریانو می‌کشونن به روزنامه‌های احزاب مخالف و



سیمین آمبولی در سرم مر جان تزریق کرد و گفت:وقتشه که دوباره بخوابی

داغوت می‌کنن. به نظر من شانس انتخاب شدنت زیر صفر می‌ره.» مستعان پور پرسید: «یعنی می‌گی کناره‌گیری کنم؟.»

-نه منظور من این نبود.

-تو همین الان به من گفتی که شانس انتخاب شدن من زیر صفره. نه، من به‌ات گفتم که چه اتفاق‌هایی ممکنه بیفته. ولی اگه بتونی اوضاع رو کنترل کنی هنوز شانس برنده شدن توی انتخابات رو داری.

بین، نمی‌خوام هندونه زیر بغلت بذارم ولی تو مهم‌ترین کاندیدا توی این چند سال اخیرِی. تو داری یه جریان جدید درست می‌کنی.

مستعان پور با کلافگی گفت: «برادر من یه مرد رو با چاقو زده، بعدم این موضوع رو ز پلیس مخفی کردن.»

دادخواه روبه‌روی او ایستاد و گفت: «می‌دونم به نظرت عجیب می‌یاد ولی موضوع مهمی که فراموشت شده اینه که تو نبودِی که این جریانو مخفی کردی. تو اصلا خبر نداشتی.»

-هنوز می‌خوای رئیس‌جمهور بشی یا نه؟

-معلومه که می‌خوام. این همه سال زحمت کشیدم.

-پس باید خودت ماجرا رو برای مردم تعریف کنی. نباید بذاری از کسی غیر از تو بشنون. اولین چیزی که توی قرار صحاحه به خبرنگارا می‌گی باید همین باشه.

● **بیمارستان شهرک راه‌آهن**

اعظم و سیمین همراه پویان به طرف بخش حرکت کردند. پویان به طرف در اتاق مرجان رفت. سیمین جلوی او ایستاد و در اتاق را با دست نگه داشت. پویان گفت: «فقط یه دقیقه‌باهاش حرف می‌زنم.» سیمین جواب داد: «شکالی نداره، فقط باور آل من ببینمش و مطمئن بشم حالش خوبه.»

پویان کنار رفت. سیمین داخل اتاق شد. از لای در یک لحظه تصویر مرجان که چشم‌هایش بسته بود، دیده شد. به مرجان ماسک اکسیژن وصل بود. سیمین در اتاق را بست. تلفن همراه پویان زنگ زد. پویان گوشی را برداشت و گفت: «زود بگو خانم اطمینان، اسمم زنه چیه؟.» به‌جای صدای اطمینان صدای مرد غریبه‌ای را شنید که می‌گفت: «اگه می‌خوای دخترت رو دوباره ببینی هر کاری که می‌گم باید انجام بدی. بگو بله اگه منظورم فهمیدی.»

-آفرین. حالا یه لبخند به زنت بز کن خیالش راحت بشه.

پویان به همسرش لبخند زد. اعظم هم به

او لبخند زد. چشم پویان به دوربینی

که گوشه‌ها رهرو، کنار سقف بود افتاد.

دگمه قرمز دوربین روشن بود و نشان می‌داد که دوربین فعال است. مرد

گفت: «درست فهمیدی. دارم نکات می‌کنم. همین حالا راه بیفت و الا یه گلوله تو دخترت خالی می‌کنم. برو تا آخر راهرو. بجنب... من کارای دیگه‌ای هم دارم.»

پویان وقتی به‌انتهای راهرو رسید ایستاد و پرسید: «تو کی هستی؟ با دخترم چه کار

داری؟». مرد جواب داد: «کامبیزم. بعدا می‌فهمی چیکار تون دارم.» کامبیز در اتاق فرماندهی‌اش در مخفیگاه نشسته بود. چند کامپیوتر دور و برش بودند. روی مانیتور یکی از دوربین‌ها تصویر بیمارستان و روی دیگری تصویر اداره پلیس امنیت به چشم می‌خورد. روی تصویر بیمارستان، پویان به طرف انتهای راهرو رفت. کامبیز یک دگمه را روی کی‌بورد فشار داد و دوربین دیگری در بیمارستان فعال شد.

داخل اتاق، سیمین به طرف مر جان رفت و گفت: «سلام مر جان، چطوری؟». مر جان چشم‌هایش را به زحمت باز کرد، به سیمین نگاه کرد و با صدای ضعیفی گفت: «تو کی هستی؟ مامانم کجاست؟.»

سیمین از کیشش سرنگی در آورد و آمبولی آماده کرد. مر جان سعی می‌کرد دستش را به دگمه احضار پرستار برساند. سیمین دست مرجان را نگه داشت و مانعش شد. سرنگ را در سرمش تزریق کرد و گفت: «وقتشه دوباره بخوابی.» چشم‌های مرجان بسته شد و از هوش رفت. سیمین چند لحظه به مر جان نگاه کرد. بعد سرنگ را داخل کیفش گذاشت و از اتاق خارج شد.

● **پارکینگ بیمارستان، ساعت پنج و پنج‌و‌هفده دقیقه**

کامبیز، پویان را به پارکینگ بیمارستان کشاند. پویان یک دستش را روی اسلحه‌اش نگه داشت و به ماشین‌های دور و برش نگاه کرد. از کامبیز که هنوز پای تلفن بود پرسید: «کجا باید برم؟»

کامبیز جواب داد: «اون روبه‌رو یه سه تویو تائی نفرمای اونجاست.

سوارش شو.»

-اول می‌خوام مطمئن بشم که دخترم زنده‌هاس.

کامبیز به یکی از افرادش اشاره کرد. مر دا از اتاق بیرون رفت و همراه با عسل برگشت. در را بست و عسل را به طرف کامبیز هل داد.

کامبیز تلفن را به دست عسل داد و گفت: «باباته.» عسل گوشی را دستش گرفت و گفت: «بابا.»

-عسل، تو حالت خوبه؟ اذیتت نکردن؟

-خوبم. اونا هنوز بلایی سر من نیاوردن ولی اینجا...

کامبیز تلفن را از دست عسل گرفت و به مامورش اشاره کرد. مرد عسل را از اتاق بیرون برد. کامبیز پای تلفن به پویان گفت: «حالا سوار ماشین شو و داشبوردد رو باز کن.»

پویان سوار ماشین شد. داخل داشبوردد

جعبه کوچک و سیاهی بود. جعبه

را باز کرد؛ فرستنده کوچکی بود که مانند یک سمعک داخل گوش قرار می‌گرفت. پویان

به فرستنده نگاه کرد. کامبیز گفت: «ونو بذار توی گوشت.»

حالا برای تست صدا یه چیزی بگو.»

پویان فرستنده را داخل گوشش گذاشت و با عصبانیت گفت: «اگه

یه موا از سر دخترم کم بشه، گیرت می‌یارم و می‌کشمت.»



کاظمی پای تلفن به اعظم گفت: اسم اون زن زخمی که پیداش کردیم سیمین پاشاییه

کامبیز خندید و گفت: «خوبه... صدات کاملا واضح می‌یاد. حالا دیگه موبایلتو لازم نداری. خاموش کن و از ماشین بندازش بیرون.»

پویان تلفن همراهش را خاموش کرد و آن را روی صندلی کناری‌اش انداخت. کامبیز که از مانیتور پویان راز بر نظر داشت فوری گفت: «اونجا نه، گفتم از شیشه بندازش بیرون.»

پویان در آینه ماشین چشمش به یک پژوی سبز افتاد که کمی عقب‌تر از او در پارکینگ ایستاده بود. ۲مرد پشت ماشین نشسته بودند. یکی از آنها دوربینی به دست داشت و مشغول فیلم‌برداری از پویان بود. کامبیز با آن تصاویر پویان راز بر نظر داشت. پویان تلفنش را بیرون انداخت و پرسید: «حالا می‌خوای کجا برم؟»

کامبیز جواب داد: «می‌ری اداره تون، مثل بقیه همکارات. بجنب.»

● **بیمارستان شهرک راه‌آهن، همان موقع**

اعظم همان‌طور که داشت در راهرو قدم می‌زد شماره پویان را گرفت. خط اشغال بود. اعظم با نگرانی به دور و برش نگاه کرد. همان موقع در اتاق مر جان باز شد. سیمین بیرون آمد و پرسید: «شهرت کجا رفت؟»

اعظم با دلواپسی گفت: «هی دونم. داشت با تلفنش حرف می‌زدغیبش زد.»

-باید به‌اش یه چیزی بگم. مر جان آدرس جایی که عسلو بردن به‌ام داده.

اعظم دوباره شماره پویان را گرفت. این بار کسی جواب نداد. اعظم به دور و برش نگه کرد و پویان را صدا کرد: «علی، علی کجایی؟»

سیمین دست او را گرفت و گفت: «وقت نداریم. من می‌برمت پیش عسل.»

-باشه بریم. تو راه به علی زنگ می‌زنم.

● **ماشین سیمین پاشایی، ساعت ۶صبح**

سیمین با سرعت ماشین را از پارکینگ بیمارستان خارج کرد. اعظم با شنیدن صدای زنگ تلفنش گوشی را برداشت. کاظمی پای تلفن بود که گفت: «خانم پویان سلام. من کاظمی هستم از پلیس امنیت. شماره تون رو از خانم اطمینان گرفتم. من باید یه سری اطلاعات مهم به سروان پویان بدم ولی اون تلفنش رو جواب نمی‌ده. الان پیش شماس؟». اعظم جواب داد: «نه اینجا نیست.

من فکر کردم داره با شما تلفنی حرف می‌زنه.»

-نه ما یه نیم ساعتی هست که ازش بی‌خبریم.

-خب، موضوع چیه؟

-ببینید، یه زن بیهوشی بود که باید هوشش رو پیدا می‌کردیم. به‌اش بگین که زن به هوش اومده و می‌گه اسمش سیمین پاشاییه.

-درست نشنیدم، چی گفتین؟ می‌شه دوباره بگین؟

-اسم زنی که پیدا کردیم سیمین پاشاییه.

اعظم گوشی را به جیب مانتوش برگرداند و به سیمین خیره شد. نمی‌دانست باید چه عکس‌العملی نشان دهد. از پشت شیشه‌های ماشین خورشید دیده می‌شد که داشت آسمان شهر تهران را روشن می‌کرد.

■ ادامه دارد



کامبیز به پویان گفت: «خوبه... صدات کاملا واضح می‌یاد. حالا دیگه موبایلتو لازم نداری. خاموش کن و از ماشین بندازش بیرون.»